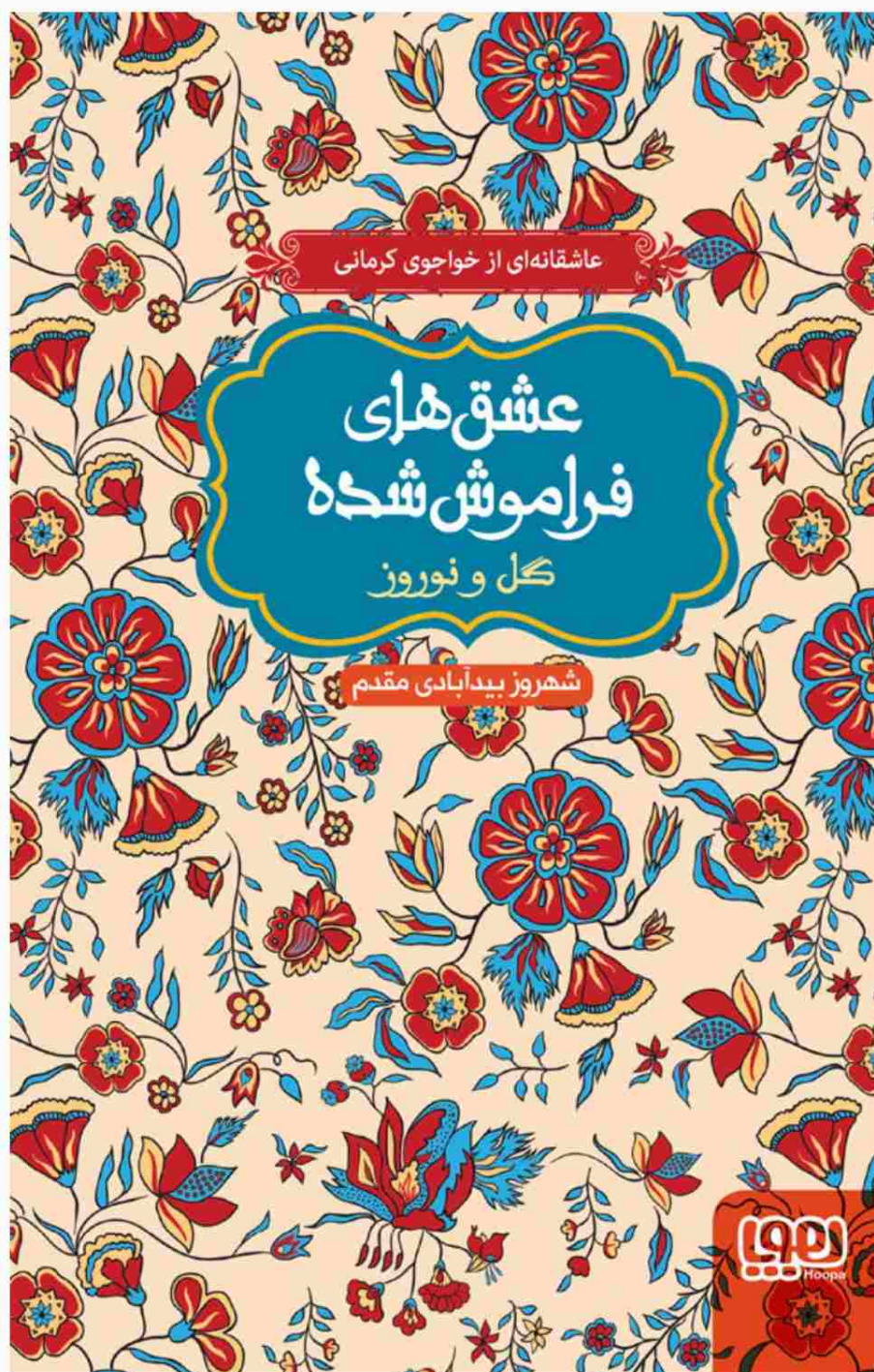




Eliza_books

سرشناسه	: بیدابادی مقدم، شهرور، ۱۳۶۸ -، اقتباس‌کننده
عنوان قراردادی	: گل و نوروز
عنوان و نام پدیدآور	: گل و نوروز : گیسوان زیر کلاه خود [کتاب] / شهرور بیدابادی مقدم.
مشخصات نشر	: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۷ص: ۱۳×۱۹/۵ س.م.
فروست	: عشق‌های فراموش شده: ۹.
شابک	: 978-600-8025-07-8
وضعیت فهرست نویسی	: فابا (چاپ دوم)
یادداشت	: چاپ دوم.
یادداشت	: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب "گل و نوروز" اثر محمودبن‌علی خواجوی کرمانی است.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: خواجوی کرمانی، محمودبن علی، ۶۸۹ - ۷۵۳ ق، گل و نوروز -- اقتباس‌ها
شناسه افزوده	: خواجوی کرمانی، محمودبن علی، ۶۸۹ - ۷۵۳ ق، گل و نوروز
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ گ۸/۵۲۳/۱ PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۹۷۱۳۰۳

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود. و زمین تر شده بود. چنان‌که
پای مرد به گل فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری

Eliza_books
Eliza book



گل و نوروز بی‌تردید از افسانه‌های عامیانه به ادبیات رسمی راه یافته است. خواجوی کرمانی، شاعر قرن هشتم، آن را به تقلید از خسرو و شیرین نظامی در سال ۷۴۲ هجری به پایان برد، از این جهت داستان با حوادث و واقعیات تاریخی هم‌خوانی ندارد. از خواجوی کرمانی آثار زیادی به جای مانده که بیشتر این آثار به نظم نوشته شده‌اند. خمسه‌ی خواجو شامل پنج مثنوی همای و همایون، گل و نوروز، روضه‌الانوار، کمال‌نامه و گوهرنامه است. گل و نوروز داستان عشق شاهزاده‌ای به نام نوروز به گل، دختر پادشاه روم، است. خواجو این مثنوی را در ماه صفر ۷۴۲ هجری و در ۵۳۰۶ بیت سروده است. بیشتر عاشقانه‌های کهن، روایت مردانی است که برای رسیدن به عشقشان دست به هر کاری می‌زنند. بازنویسی این اثر در پاسخ به این پرسش بود که چه می‌شود اگر این بار دختری برای آزمودن مهارت‌های جنگی‌اش به دور دنیا سفر کند و اسیر عشق مردی

شود که پیشگویی‌ها می‌گویند به دست خود او کشته خواهد شد؟

تقدیم به: حمید

نیلوفر

شهراد

پری‌ناز

شهرز بیدآبادی مقدم



در تیر سال ۱۳۶۸ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌های
تئاتر و روان‌شناسی است. سال‌ها با نشریات گوناگون از جمله
کتاب ماه ادبیات و ملت ما همکاری داشته و عضو هیئت
تحریریه‌ی بولتن بیست‌وپنجمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب
تهران و سردبیر بولتن سیزدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر
عروسی دانشجویان بوده است. شهرز بیدآبادی مقدم
همچنین منتقد بخش فیلم نخستین جشنواره‌ی هفت نگاه
شهر بوده و جشنواره‌های متفاوتی مانند نخستین جشنواره‌ی
تئاتر نگاه و نخستین جشنواره‌ی موسیقی سار را در مقام دبیر
و جانشین دبیر همراهی کرده است. عاشقانه‌ی گل و نوروز
اولین اثر او برای نوجوانان است.

می‌سپاریمش! به وقتش برای او پوششی فراهم خواهیم کرد
که دختربودنش همچنان مخفی بماند. نامش را ژوزف دوم
می‌گذاریم، نامی برازنده برای یک مرد. با او مانند مردان رفتار
کنید. همان گونه که باید می‌شد و نشد!»
پادشاه دست به پهلوی خود گذاشت و آرام گریه کرد. بی‌صدا
و بی‌آنکه شانه‌هایش بلرزد. تنها قطره‌های اشک بود که بر
زمین می‌چکید و این همان تصویری بود که گل همیشه از
پدرش به یاد داشت: سروی که زیر باران خیس می‌شود!

سروی که زیر باران خیس می‌شود

سال‌ها بعد، وقتی گُل در مقابل اژدهایی بود که می‌خواست او را به نیش بکشد، بعدازظهر گرمی را به یاد آورد که برای اولین بار وارد دربار پادشاه شده بود. گذر عمر، خاطره‌ها را تار می‌کند. انگار از پشت شیشه‌ای طرح‌دار نگاهشان کنی، اما گل این‌گونه نبود. هرچه را می‌دید بی‌کم‌وکاست، بی‌اغراق و زیاده‌گویی به یاد می‌سپرد. پدرش قیصر روم، سال‌ها بود غم نداشتن فرزند را چون صلیبی بر دوش و زخمی بر پهلوی، از این سرزمین به آن سرزمین می‌برد. حالا قرار بود اولین فرزندش را ملاقات کند.

گل آن بعدازظهر، لباس زرکوب به تن داشت. پتوی ابریشمی نقره‌فامی رویش کشیده بودند و خسته از نبردی طولانی برای به‌دنیا آمدن، در تخت چوبی‌اش خواب بود. صدای جیغ یاسمین، مادرش، او را از خواب پراند. یاسمین بانو چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود. تنها دنباله‌ی بلند موی سیاهش از شکاف بین چوب‌های تخت دیده می‌شد.

پادشاه جلو آمد. تاجی از طلا بر سر داشت با نقش اژدهایی دندان‌دراز که دشمنان را به آتش می‌کشید. به تخت چوبی که رسید، خنجر الماس‌نشان‌ش را بالا برد، بی‌هیچ حرفی. به لبه‌ی تخت تکیه داد و به چشمان گل نگاه کرد. خواست خنجر را پایین بیاورد که گل دستش را گرفت. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد خندید، بی‌آنکه به برق خنجر و تیزی آن توجه کند، بی‌آنکه به مرگ نگاه کند که با لباس صورتی بالای سرش ایستاده بود. خندید، از ته دل، با صدای بلند. لثه‌های بی‌دندان‌ش را نشان داد و پاهایش را تکان‌تکان داد و آن‌قدر خندید تا قیصر خنجر را به غلاف برگرداند.

گل مطمئن بود همان لحظه لبخند پادشاه را دیده، اما پادشاه سریع رو گردانده بود. به طرف تخت پادشاهی رفت و بی‌آنکه رو برگرداند به یاسمین دستور داد: «هیچ‌کس نباید بفهمد دختر است. به برج دوم در انتهای قصر می‌روید. دستور می‌دهیم شرایط جنگ‌آوری و جنگ‌آموزی وی فراهم شود و از علوم زمانه جا نماند. هر زمان که فردی بفهمد فرزند دختر است، به جرم بی‌آبرویی به دستان آتش

سرنوشتی که مرگ را به ارمغان می‌آورد

یاسمین قدبلند و زیبارو بود. پوست سبزه‌اش نشان از سرزمین‌های دوردست همیشه‌سبز داشت. موی سیاه بلندش که تا ساق پایش کشیده می‌شد بوی یاس می‌داد. یاس‌هایی که هر سال با آمدن بهار، در زادروز یاسمین‌بانو، از آسمان می‌بارید و بوی آن در تمام شهر می‌پیچید. باران یاس به باران بهاری می‌ماند، به عشق‌های جوانی، گاه تند و آتشین، گاه آرام و نرم. خیابان‌های خاکی شهر، بام خانه‌ها و شاخه‌های درخت‌ها از شکوفه‌های یاس پُر می‌شد و شهر صورتی یک‌دست بود. طولی نکشید تا قیصر خشم خود را فراموش کند و به اینکه فرزندش را با نام دخترانه‌ی گل بخواند رضایت دهد، نامی که یاسمین‌بانو شبی در بالین پادشاهی پیشنهاد داده بود. گل در یک‌ماهگی به کودک‌ان یک‌ساله شبیه بود. در یک‌سالگی، قدوه‌یکل کودک‌ان هفت‌ساله را داشت و قبل از هفت‌سالگی به جوانان هجده‌ساله می‌ماند. مو، خوشه‌های طلایی گندم و پوست، نرمی برگ گل مریم. درشت بود، اما ورزیدگی مردان را نداشت و لباس مردانه که می‌پوشید به پسر جوانی شبیه می‌شد. به علوم و زبان‌های گوناگون آگاهی کامل داشت و در سرزمین روم هیچ جنگجویی توان مبارزه با او را نداشت. در هفت‌سالگی بود که بوی زنان را پیدا کرد، بوی زیتون نشان او شده بود. از هر کوچه‌ای که می‌گذشت، در هر دشتی که اسب می‌تاخت، بوی زیتون تا چند روز می‌ماند و همه می‌فهمیدند گل از آنجا رد شده است. اوایل عجیب بود دیدن منظره‌ای که در آن چند مرد در کوچه‌ای ایستاده اند، بی‌حرکت چون مجسمه‌های یونانی، چشم‌پسته و مست بوی گل شده اند، درست شبیه بلبل‌هایی که وقت ورود به دشت گل، بی‌حس می‌شوند و پای درخت‌ها می‌افتند. همان سال، خبر دختربودن فرزند پادشاه در شهرهای گوناگون پخش شد و مردم شهر متوجه زیباترین دختر دنیا شدند، دختری که هر سال، اول نوروز، بالای بام قصر اصلی می‌آمد. وقتی به هجده‌سالگی رسید و از قیصر خواست برای دیدن دنیا و آزمودن مهارت‌های رزمی‌اش به سفر برود، پادشاه

مخالفت نکرد، به شرط همراهی گروهی از جنگجویان تنومند و مطمئن و نیز خدمتکاران و غلامان. به این شکل می‌توانست به بهانه‌ی نبودن گل از دست خواستگاران مزاحم هم راحت شود. اما گل نمی‌توانست بپذیرد شور این سفر را با کسی شریک شود: «جنگجویان هرچقدر هم قدرتمند، جلوی دست‌وپای من را می‌گیرند.» برای همین یک شب بی‌خداحافظی از یاسمین و قیصر، لباس مردانه‌اش را به تن کرد و بار سفر را بست. عطر مخصوصش را زد تا بوی زیتون پنهان بماند، اسب عربی سیاهش را زین کرد و راهی شد.

ابتدا به شام رفت. راه طولانی بود و گرما کشنده. روزها می‌تاخت و شب‌ها استراحت می‌کرد. می‌دانست چگونه با دیدن ستاره‌ها راه را پیدا کند. سی روز و سی شب رفت تا خسته و پژمرده به شام رسید. پس از چند روز استراحت، سراغ فرخ‌روز، پهلوان نامی شام رفت و او را به مبارزه دعوت کرد. از مسافران شنیده بود پهلوانی قدرتمند است. قد چنار دارد، انعطاف‌پذیری چوب آلبالو و سختی چوب آبنوس. می‌گفتند روی پشتش خال‌کوبی بزرگی دارد که در آن شکل‌ها حرکت می‌کنند و سرنوشت تک‌تک انسان‌ها را نشان می‌دهند. زور دیو سیاه را دارد و چابکی یوزپلنگ، غرش شیر و پنجه‌ی خرس. همین‌جور می‌گفتند و می‌گفتند و می‌گفتند. فرخ‌روز چهره‌ای به روشنی و تازگی روز داشت و مسافران ایرانی او را به این نام می‌خواندند. نام او در اصل یونگ بود به معنای جوان.

غروب همان روز، فرخ‌روز و گل، که خود را جوانی بی‌نام‌ونشان معرفی کرده بود، بدون ابزار جنگی سنگین باهم رودرو شدند. فرخ‌روز تجربه‌ی زیادی در جنگ داشت. جلو آمد. با پا ضربه‌ای به گل زد. گل پا پس کشید، فرخ‌روز تیز جلو آمد و شال دور کمر گل را گرفت و خواست او را از زمین بکند که گل پای جلویی‌اش را به زمین فشار داد. دست‌های فرخ‌روز را گرفت و با فشار گره مشت‌هایش را باز کرد. قدمی به عقب برداشت و پشت آرنج را به صورت فرخ‌روز زد. فرخ‌روز پای چپ جلو داد و پای راست عقب. کمرش را به پشت خم کرد و راحت از ضربه فرار کرد. قبل از آنکه گل به خودش بیاید، پشت سرش قرار گرفت و دست‌هایش را دور شکم او قفل کرد. خواست با سر به زمین بکوبدش که

گل رو به او چرخید. سرش را عقب برد و به صورت فرخروز کوبید، به ضرب. بین ابروهای فرخروز پاره شد و خون بیرون زد. فرخروز آخ نگفت. گره دست‌هایش را باز کرد و با پا ضربه‌ی محکمی به شکم گل زد. گل عقب پرید، اما دیر بود و ضربه تمام‌وکمال به شکمش نشست. پیش نیامده بود کسی به او ضربه بزند. درد این حقیقت که از او قوی‌تر هم وجود دارد از درد ضربه بیشتر بود. درد ضربه و خشم نبرد را با فریادی بیرون داد و به سمت فرخروز دوید. با پا ضربه‌ای به پایین زانوی او زد. زانو از جا دررفت و فرخروز به یک‌باره خم شد. خم به ابرو نیاورد و وزنش را به پای دیگر داد. دوباره ایستاد. گل دست او را که برای گرفتن گردنش آمده بود پس راند و با حرکتی دیگر دور کمر او را گرفت، بالای سر برد و بر زمین کوبیدش. فرصت را از دست نداد و دست راستش را از پشت سر به پای چپش طناب بست. خواست خنجر را در قلب او فروکند که فرخروز به عربی غلیظی گفت: «از تو خواسته‌ای دارم. به معشوقم بگو در آتش عشق او می‌سوختم.»

گل دست نگه داشت و گفت: «نام معشوقت چیست؟ چگونه معشوقی است که نمی‌داند عاشقش هستی؟» عربی را با لهجه حرف می‌زد.

فرخروز گفت: «دختر گل‌های یاس است. هر بهار به بام می‌آید و جادوی باران زیبای یاس‌ها را می‌نگرد و مردمان کوچه و بازار زیبایی او را می‌نگرند! دختر قیصر روم است. از زمانی که او را بالای بام دیده‌ام، بین زمین و آسمان مانده‌ام. دست‌ودلم به هیچ کاری نمی‌رود!»

خنده‌ای به گوشه‌ی لب گل نشست و گونه‌هایش سرخ شد. اندیشید کشتن چنین پهلوان ضعیفی باعث ضعف من خواهد شد نه قدرتم! خنجر نقره‌ای‌اش را از او گرفت و رهایش کرد، به یک شرط؛ گفتن سرنوشتش.

در چند ماه بعد، گل به دور و نزدیک سفر کرد. با پهلوانان سرزمین‌های مختلف جنگید و تک‌تک آن‌ها را شکست داد. گویی برای او تمام این جنگ‌ها بازی بچگانه‌ای باشد. نمی‌خواست به آنچه بر کمر فرخروز نمایان شده بود فکر کند. می‌جنگید تا بهتر فراموش کند و فراموش می‌کرد تا بهتر بجنگد، اما مردی که در پشت کمر فرخروز دیده بود از یادش نمی‌رفت. نیمی از پهلوانانی که شکست داده

بود همه عاشق دختری بودند که هر بهار به دیدن باران یاس می‌آمد. روزها برای گل به این شکل می‌گذشت تا اینکه در یکی از سفرهایش از نوروز شنید، فرزند پیروزشاه عادل، فرمانروای خراسان. می‌گفتند خون منوچهرشاه را به رگ‌پپی دارد و همچون رستم و سهراب در شش‌سالگی نوجوانی تنومند شده است و حال، نه آدمیزاد و نه دیو، نه جن و پری یارای مقابله با او را ندارند. گل گوشش از این حرف‌ها پر بود، ابرو بالا انداخت و گفت: «خواهیم دید.»

اسبش را هی کرد و به راه افتاد. سه هفته در راه بود. در شکارگاه شمالی خراسان، برای بار نخست، او را دید. شنیده بود هر هفته برای شکار به این بخش از جنگل می‌آید. دست به خنجر برد. خوب به چهره‌ی نوروز نگاه کرد. از گفته‌ها ق‌دبلندتر بود و از شنیده‌ها درشت‌تر. چشم‌های زغالی‌اش حتی از آن فاصله روی پوست گندم‌گونش به چشم می‌آمدند، موی سیاه پرپشت، سوار بر اسبی نقره‌ای، بزرگ‌تر و کشیده‌تر از اسب‌های درباری. با این‌حال پاهایش فاصله‌ی چندانی با زمین نداشت. نوروز دهانه‌ی اسبش را کشید تا حیوان آرام بگیرد. دست‌هایش آن‌قدر بزرگ و قدرتمند بودند که گل فکر کرد حتی می‌تواند فیل را از جا بلند کند. همان بود. همان مردی که در نقش‌های شومِ پشتِ کمر فرخ‌روز، به رویش خنجر کشیده بود. از مردِ نقش‌شده بر پشت فرخ‌روز، تنها باریکه‌ای خون بر گوشه‌ی دهان، کم داشت. دست از خنجر برداشت و پا پس کشید. نباید بی‌برنامه قدم از قدم برمی‌داشت. مرگ، سفیدپوش، چند قدم آن‌سوتر زیر درخت بید مجنون نشسته بود و برایش دست تکان می‌داد. باید چاره‌ای می‌اندیشید. سرنوشتش این بود که به دست این مرد کشته شود؛ سرنوشتی دردناک، سرنوشتی که مرگ را به ارمغان می‌آورد.

شروان پسر شروین

نوروز خسته از شکار برمی‌گشت، تنها، گوزنی بر دوش و خون خشکیده به پیشانی. موی سیاه براقش درهم و چرک شده بود. در راه مردی سرخ‌پوش را سوار بر اسبی سفید دید، شالی سیاه بر کمر و شمشیری بر آن. سبدي بر خورجین داشت پیچیده در پارچه.

نوروز گفت: «از کجا می‌آیی غریبه؟»

شنید: «کشمیر.»

گفت: «کشمیر تا به اینجا راه بسیار است و راهزن فراوان.»

شنید: «فراوان راهزن از دم همین تیغ گذرانده‌ام!»

گفت: «به رعیت جماعت نمی‌مانی. کیستی؟»

شنید: «پادشاهان فراری از مردم خویش، به هیچ‌کس

نمی‌مانند. تنها به «تنهایی» می‌مانند. پادشاهان بی‌مردم واژه‌ی تنها را ساخته و پرداخته‌اند.»

گفت: «راهزنان از جامه‌ی طلا دوخت و اسبی به این شادابی و این گوهر سبز بر شمشیر گذشته‌اند و عقلت را با خود برده‌اند؟ به پادشاهان نمی‌مانی...»

شنید: «راهزن مال می‌برد و جان می‌دزدد. دزد هوش و عقل،

زمان است. تو راهزنی دیده‌ای که به راهزن بماند؟ راهزنان

حسابی را می‌گویم. تمام تلاششان این است که راهزن نباشند.

تا مبدا اول صبح، سردی تیغ‌های شمشیر را به گردن حس

کنند.»

نوروز دست به خنجر برد.

شنید: «دست بکش از چهره‌ی خشم. تو هم به پهلوانان

نمی‌مانی. قدوبالای بلند و هیکل تنومندت را تبرزن بازار نیز

دارد. اینجا چه می‌کنی؟ پهلوانی و جهانگردی از چه زمان با هم

غریبه شده‌اند؟»

گفت: «از کجا مرا می‌شناسی؟»

شنید: «پا به مرزهای ایران که می‌گذاری نامت از دهان کوچک

و بزرگ شنیده می‌شود. اما خارج از مرزها، هیچ! لباس رزم که

خاک بخورد، نشان یک چیز بیشتر نیست!»

گفت: «لباس رزم من خاک نخورده هیچ‌گاه! تمام آرامش

این سرزمین از همین لباس رزمی‌ست که به تن دارم.»

شنید: «لباس رزم چه برتن و چه در پستوی خانه، به میدان رزم که نرود خاک می‌خورد!»

گفت: «دیگر کسی نمانده در این سرزمین که یارای مبارزه با من را داشته باشد!»

شنید: «سرزمین‌های دیگر چه؟»

گفت: «باید پاسدار این سرزمین باشم.»

شنید: «تنها مار بر سر گنج خود می‌خوابد!»

گفت: «بیراه می‌گویی!»

شنید: «کدام راه؟ آب اگر در چاله بماند، گنداب می‌شود. برای تازه‌ماندن و تازه‌شدن باید رفت!»

گفت: «نبود من تو را چه سود؟ قصد داری مرا از خانه‌ام دور کنی و سرزمین را به تاراج ببری؟»

شنید: «سفر بخشی از کتاب زندگی‌ست. آنان که به سفر نمی‌روند تنها یک بخش از این کتاب را خواهند خواند. جوانی همیشه همین‌گونه است. خودت را مرکز جهان می‌بینی. این سرزمین پیش از تو نیز از گزند دشمنان دور مانده؛ از این‌پس هم می‌ماند. تنها تو هستی که اینجا به دور از نام می‌مانی. حرکت، قدرت می‌زاید و نشستن، ناتوانی. این را از من که سال‌هاست جهان را به زیر پا می‌گذارم بپذیر.»

نوروز اخم کرد.

شنید: «از دختر باران‌های یاس چیزی شنیده‌ای؟ دختر قیصر روم، هر بهار برای تماشای باران یاس به بالای قصر طلایی می‌آید و هوش از سر جماعتی می‌برد.»

نوروز سکوت کرد.

شنید: «چشم مثال آهو. پوستی به‌روشنی و درخشندگی ماه. دندان‌هایی به سفیدی مروارید و لب‌هایی به خوش‌رنگی لب‌های پری‌زاده‌های قصه‌ها.»

هرچه بیشتر می‌شنید، مشتاق‌تر می‌شد. دست از خنجر برداشت و به شنیده‌ها گوش داد. چنان که جادو شده باشد، زیر سایه‌ی سروی نشستند و غریبه‌ی کشمیری گفت و گفت و گفت تا آفتاب فرو نشست. نوروز غریبه را ترک کرد. سوار بر اسب شد و در راه برگشت فریاد زد: «نامت چیست پیر دانا؟»

شنید: «جان افروز!»

جان افروز دورشدن نوروز را نگاه کرد. پارچه‌ی سبز روی سبد را برداشت. از داخلش کبوتری سفید و پاپری درآورد. دستی به گردنش کشید. بر روی کاغذ کوچکی نوشت:
بانوی باران‌های یاس، انجام شد.
کاغذ را به پای کبوتر بست و پروازش داد.

نوروز رفت، بی‌خدا حافظی. گرز سنگین به دست، گذشته در صندوقچه‌ای در پس ذهن، خنجر طلائشان به کمر و غمی بر سینه، غم ندیدن گل. سوار بر اسب، همیشه تنها سفر می‌کرد. سکوت را دوست داشت. باور داشت بی‌همسفر بهتر می‌توان صدای طبیعت را شنید، شکستن شاخه‌ای خشک زیر پا، پرزدن پرنده‌ای از روی شاخه، زوزه‌ی گرگی از بالای صخره‌های سنگی زیر نور ماه، ریختن و ریختن و دوباره ریختن آب آبشار. کنار رودخانه، روی تخته‌سنگ بزرگی نشسته بود و آسمان را نگاه می‌کرد، خرامیدن خورشید در پشت کوه‌ها را. اول صدای خردشدن چند برگ خشک به گوشش رسید. صدای پا نزدیک‌تر شد و صدای دویدن از میان درختان بلند شد، بعد نعره‌ای مردانه. سایه‌ای از میان درخت‌ها بیرون پرید. خنجر سرخش را پایین آورد. نوروز خودش را به راست کشید. خنجر از جلوی صورتش گذشت و سنگ را شکافت، درست همان جایی که لحظه‌ای پیش نشسته بود. سایه چند قدم عقب پرید و پشت به درخت‌های نارون ایستاد. درشت بود و پوشیده در لباسی یک‌دست سیاه. پارچه‌ای بسته به دماغ و دهان. پشت به نور بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد. نوروز، نشسته، هم‌قد او بود. سایه نفس‌نفس می‌زد. دوباره جلو آمد. نوروز خورشید را نگاه کرد. آسمان قرمز شده بود. سایه سریع بود. یک لحظه کنار درخت‌ها بود و لحظه‌ی بعد در پنج‌قدمی نوروز. جست بلندی زد، دو دست به خنجر، دست‌ها را بالای سر برد. کمر را قوس داد. نعره زد و با تمام قدرت، خنجر را فرود آورد. نوروز تکان نخورد. پلک هم نزد. دستش را بالا برد، با یک دست، مچ‌های او را گرفت و با دست دیگر، یقه‌اش را. سایه دست چپش را آزاد کرد و خنجر در دست دیگرش ماند، اما ریزاندام‌تر از آن بود که

دستش به نوروز برسد. نوروز دست راست او را فشار داد. استخوان‌های دستش صدا کردند. خنجر رها شد. با نوک تیزش کنار پای نوروز افتاد و زمین را شکافت. سایه دست به ران برد. چاقوی کوچک مخصوصش را میان دو انگشت گرفت و چندبار به ساعد نوروز زد. نوروز گره به ابرو انداخت و دندان به دندان فشار داد. خون از دستش سرازیر شد و به زمین چکید. رهایش کرد و با کف دست ضربه‌ای به تخت سینه‌اش زد. سایه به عقب پرت شد و به درخت نارون بزرگ پشت سرش خورد. درخت لرزید. پرنده‌ها از شاخه‌های درخت به هوا پریدند و غریبه به زانو افتاد. نفسش بالا نمی‌آمد. به این فکر می‌کرد که کجای نبرد را اشتباه کرده است. درد در تمام وجودش پیچید و احساس حماقت کرد. نوروز زخمش را نگاه کرد. زیاد اما سطحی بود. تکه پارچه‌ای آماده از دور شالش باز کرد و کمی بالاتر از زخم بست و سفتش کرد. خون بند آمد. غریبه‌ی مردنی را نگاه کرد. دشمن کم نداشت اما سایه‌ی سیاه‌پوش به دیوانگان می‌ماند. کارآمد بود اما بی‌تجربه. چند ثانیه نگاهش کرد. غریبه بالاخره نفس‌نفس‌زنان سر بالا آورد. نوروز دست به کمر برد. خنجرش را درآورد و به سوی او پرت کرد. غریبه حتی فرصت نکرد تکان بخورد. خنجر از گوشه‌ی گردنش گذشت. یقه‌ی لباس را گرفت و به درخت دوختش. نوروز بلند شد. آخرین لحظه‌ی غروب را نگاه کرد. پا پیش گذاشت و چند متر فاصله را خرامان‌خرامان رفت. گرز را که به شکل سر گاو بود خش‌خش بر روی زمین می‌کشید. نزدیک که شد، دست جلو برد و پوشش چهره‌اش را برداشت. در نور کم دید غریبه‌ی سیاه‌پوش، جوانکی است سفیدپوست و موطلایی. گل بود در جامه‌ی مردان. گل فکر کرد تمام شد. پایان این‌همه ماجراجویی این است که مانند احمق‌ها بمیرم. سرنوشتش به حقیقت نزدیک می‌شد. نوروز به خودش گفت: «برای چنین چهره‌ی رزم‌نیده‌ای همین مقدار مهارت هم زیاد است.» گرز را بالا برد تا نقش صورتش را بر تنه‌ی درخت تصویر کند. گل تمام زورش را جمع کرد. سر بالا آورد. درد و احساس حماقت داشت جانش را می‌گرفت. مرگ، با خنده بر لب، بالای سرش ایستاده و دستش را به سوی او دراز کرده بود. اما یادش آمد آنچه بر کمر فرخ‌روز دیده بود، محلی که به دست نوروز کشته می‌شد، جنگل نبود.

با صدایی مردانه گفت: «از تو خواهشی دارم!»
 نوروز لحظه‌ای تردید کرد. گل ادامه داد: «به معشوقم بگو در تب عشق او می‌سوختم!»
 نوروز نیشخندی زد و گفت: «تمام مردانی که کشته‌ام، همه عاشق دخترانی زیبارو بوده‌اند. همه، بی‌برو برگرد. عشق زهر است؛ ذره‌ذره می‌کشد.»
 نوروز سکوت کرد. به زمین خیره شد. چند ثانیه طول کشید تا به خودش آمد. گفت: «نام معشوقت چیست؟ چگونه عاشقی هستی که به جای تلاش برای رسیدن به معشوقت، به سروصورت دیگران می‌پری و به دست این‌و آن نوک می‌زنی؟ چه در حقت کرده‌ام؟»
 گل سرفه کرد. آب دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت: «هیچ! هیچ! من عاشقی هستم در پی ثروت. معشوقم سولماز نام دارد. دختر سلم. پادشاهی ثروتمند و توانا که جز به دارا یا صاحب قدرت دختر نمی‌دهد. از وقتی عاشق سولماز شده‌ام توان فکرکردن به هیچ کاری را ندارم. خواهش می‌کنم به آخرین خواسته‌ام عمل کن.»
 گل تعریف زیبایی سولماز، دختر سلم را از پهلوانان ترک بسیاری شنیده بود. آرام دست به کیسه‌ی کنار کمرش برد تا اگر شرایط بدتر شد در فرصت مناسب، با پاشیدن گرد اشک‌آور از مهلکه فرار کند.
 نوروز یاد گل افتاد. دختری که تصویر کرده بود، زیباتر از تمام دختران دنیا. فکر کرد شگون ندارد کشتن فردی عاشق در مسیر دیدن معشوق. گرز را پایین گذاشت.
 گفت: «کمکت خواهم کرد به شرط آنکه بعد از رسیدن به تاج‌وتخت پادشاهی خودت را هم‌پیمان پادشاهی خراسان بدانی.»
 گل با سر پذیرفت.
 نوروز پرسید: «نامت چیست غریبه‌ی نعره‌زن؟»
 گل اخم کرد: «شروان، پسر شروین.»

به دنبال گم‌شده‌ای که در ذهن داشت

پاسی از شب گذشته بود که نوروز با لباس ابریشمین به قصر سلم آمد. دورتادور قصر خندقی بود بزرگ و پرآب. محلی‌ها می‌گفتند در خندق ماهی‌هایی زندگی می‌کنند که خوراکشان گوشت تن مخالفان سلم است. قلعه نفوذناپذیر بود. چهار برج بزرگ در چهارسوی آن و به هر برج چهارده مرد کمان‌دار. بر روی دیوارهای قلعه، کمان‌دارها به صف ایستاده بودند. نوروز اجازه‌ی ورود خواست.

نگهبان از بالای پایین‌ترین برج قلعه فریاد برآورد: «کیستی و چه می‌خواهی غریبه؟» به ترکی سخن می‌گفت. نوروز ترکی خوب می‌دانست. گفت: «بازرگانی هستم از سرزمین‌های دور. برای پادشاه هدایایی پیشکش آورده‌ام.» هنگام ورود بادقت او را گشتند، از فرق سر تا نوک پا. قبل از آمدن به قصر گرزش را در جایی امن زیر خاک پنهان کرده بود. پادشاه در سرسرای قصر بر تخت پادشاهی نشسته بود. ریش پرپشتش از پایین گردن تا زیر چشم بالا آمده بود. دماغ سرخ و چشم ریز، زره زنجیری به تن، خنجری از غلاف کشیده به دست.

کنار دیوارها پر بود از سربازانی تازه‌نفس و تا دندان مسلح. در نیم‌طبقه‌ی بالای سر سلم، ده مرد کمان‌به‌دست آماده به فرمان بودند. یاقوت، زنی تیره‌پوست در لباسی قرمز، کنار تخت ایستاده بود. پادشاه به یک سمت یله داده بود. سکسکه‌اش را قورت داد و اشاره کرد نوروز حرفش را بزند.

نوروز تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «نامم جمهور بزم‌افروز است. از شام می‌آیم و پارچه‌ی ابریشم زerkوب به روم می‌برم. از بخت بد، هم‌پیمان‌هایم پیمان شکسته، تمام ثروتم را برداشته و فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند! صد مرد تنومند! شمشیربه‌دست و کمان‌به‌دوش!»

پادشاه گفت: «به ما گفتند هدایایی پیشکش داری!» نوروز گفت: «درست است... درست است... پیشکشی ناچیز

برای پادشاه...»

غلامی سیاه‌چهره جعبه‌ی سفید کوچکی را نزد پادشاه برد. نوروز گفت: «خنجری‌ست ساخت و پرداخت شده با طلا به دست کاوه‌ی آهنگر. تزئین شده با گوهر. سنگ خارا را می‌شکافد به یک حرکت دست. اکنون تنها دارایی‌ام است. به سمت شرق رفته‌اند، گماشتگانم را می‌گویم. رد اسب‌ها را گرفتم. اسب‌ها خسته‌اند و به‌تاخت نمی‌توانند بروند. خواسته‌ام از شما این است که با برگرداندن مال و ثروتم به من افتخار دهید نیمی از آن را به شما تقدیم کنم. اگرچه هرچه هست از برای شماست و ما هرچه داریم از سخاوت پادشاه!»

پادشاه گفت: «بارها بر چند اسب سوار بودند؟»
نوروز گفت: «سیصد اسب عربی!»
پادشاه از این‌طرف به آن‌طرف تکیه داد. زیرلب گفت: «سیصد اسب عربی!» و خنجر را بر روی نوک تیزش چرخاند.

یاقوت، سوگلی سلم، زنی موی‌سرخ و چشم‌سبز بود. می‌گفتند از سرزمین‌های خشک می‌آید و روزگاری با این‌وآن بوده است. سلم دست‌ها را به بغل گرفته بود تا پسرکِ پادو، زره تازه برق‌انداخته را بر تن او کند. یاقوت هنوز در تخت همایونی بود. گیسِ سرخ، افشان بر بالشت پَر سفید؛ پوستینی بر روی، کشیده تا زیر گردن.

گفت: «این پسر به بازرگانان نمی‌ماند. می‌ماند؟»
سلم به پس گردن پسرک زد و گفت: «کره‌اسب، این زره هنوز کدر است. این‌گونه باشد می‌دهیم دستت را ببرند و به گردنت بیاویزند.»

عرق به پیشانی پسرک نشست. چهارده سال بیشتر نداشت. فکر کرد با یک دست هیچ‌کس زنش نمی‌شود. گفت: «ببخشید. دوباره برقش می‌اندازم.» خواست زره را در بیاورد که سلم لگدی به او زد و گفت: «گورت را گم کن. می‌خواهی زره به تنمان نباشد، به جان عزیز ما سوءقصد شود؟»
پسر رفت، با بیشترین سرعتی که می‌توانست عقب‌عقب برود.

سلم بی‌احترامی را تحمل نمی‌کرد. پسر را با نگاهی دنبال کرد و گفت: «ما هم احساس کردیم. قدوبالای رزم‌آوران را دارد و رفتار پادشاهان.»

یاقوت در را که بسته دید، صدا نازک کرد: «حق با شماست سرورم. حرف‌هایش هم به بازی می‌ماند. نکند دزد باشد بخواهد از ماندن در قصر بهره ببرد و به خزانه‌ی همایونی دست‌درازی کند؟»

سلم چشم از یاقوت بر نمی‌داشت، گفت: «زیباتر شده‌ای! اما آن خنجر چه؟ آن خنجر دست‌کم به بارِ ابریشم صد اسب می‌ارزد! طلای ناب است!»

یاقوت موی سرخش را بر گردنش ریخت و گفت: «دزد است دیگر! دزد چیزهای خوب!»

سلم گفت: «چگونه ثابت کنیم دزد است و خنجر طلا دزدی؟ گناه شکستن عهد، نابودی‌ست، به خدایان سوگند!»

یاقوت ابرو بالا انداخت. گفت: «شما که بگویید، دزد می‌شود. حرف پادشاه سند است، به تاریخ سوگند! بعد هم اندکی زهر در جام شراب...»

و دست‌هایش را برای سلم باز کرد.

گل در جامه‌ای یک‌دست خاکستری بود، به شکل مردان و با پوششی بر چهره. همان زمانی که پل متحرک را روی خندق گذاشته بودند تا نوروز وارد قصر شود، نقطه‌ضعف دفاعی قلعه بود. زمان‌بندی دقیق لازم داشت. گل، اول تونلی در زمینِ نزدیک قلعه کند. شانس آورد خندق طبیعی نبود. خوب می‌دانست آب کنار رود، به کار تونل‌زدن نمی‌آید. منتظر ماند. پل را که بالا کشیدند، گل فرصت را غنیمت شمرد، از خاک سربرآورد. در نقطه‌ای که سربازان دید نداشتند، تیزو فرز چنگکش را بر تخته‌های چوبی زیر پل فروکرد. پل که بالا رفت، او را از خاک بیرون کشید و با خود بالا برد. سپس خودش را به دیوار رساند و وارد قلعه شد.

حالا بیرون اتاق پادشاه، کنار پنجره، خودش را به دیوار سنگی قلعه بند کرده بود. کم‌وبیش ترکی می‌فهمید. پاپوشی از چرم به پا داشت که در نوک آن تیغی فلزی بود، برای بالارفتن از سطح صاف. پای راست را یک قدم بالا می‌برد و

محکم به فضای خالی بین سنگ‌ها می‌زد. تیغه، میان دو سنگ گیر می‌کرد. با دست چپ سنگ بالایی را می‌گرفت. پای چپ را میان سنگ‌ها محکم می‌کرد و بالا می‌رفت. مرگ پایین دیوار نشسته بود و با خودش شطرنج بازی می‌کرد.

سلم پیشنهاد نوروژ را پذیرفت. یکی از اتاق‌های مهمان را برایش آماده کردند. نوروژ با همراهی نگهبانان به اتاقش رفت. قرار بود با برگشتن سربازان سلم از جست‌وجویی بی‌نتیجه، شروان با ثروتی فراوان از دارایی نوروژ به قصر بیاید. البته با همراهی چند تن از دوستان باوفای نوروژ. نوروژ می‌دانست برای اعتماد کردن به آن جوانک وحشی خیلی زود بود. نزدیک سحر، نوروژ را به درگاه سلم فراخواندند. چند نگهبان همراهی‌اش کردند. نوروژ نگاهی به دور و اطراف دربار انداخت. در بالای جایگاه سلم، شمار کمان‌دارها به بیست نفر رسیده بود. تعداد سربازها در کنار دیوارها بیشتر شده بود. نوروژ زیر لب شمرد: «دست‌کم صد سرباز.» خبری از زن قرمزپوش نبود. بوی خون از درودیوار می‌آمد.

سلم گفت: «خبرهای خوشی برایت دارم غریبه! سربازانم پیک فرستاده‌اند، رد پای اسب‌ها را گرفته‌اند. تا صبح نشده به آن‌ها می‌رسند و ثروتمان را برمی‌گردانند!» نوروژ سرش را پایین انداخت. اسبی وجود نداشت. لب‌خندی زد به پهنای صورت، لب‌خندی از سر ناراحتی. دوست نداشت بیخود و بی‌جهت خون بریزد. قصد داشت از در دوستی وارد شود. شروان را در نقش برادرزاده‌ی پول‌دارش جا بزند و ازدواج را شکل بدهد، اما حالا همه‌چیز تغییر کرده بود.

سلم دوباره گفت: «چرا برای این خبر خوش جشن بگیریم؟» دست‌هایش را به هم زد. غلام‌ها نوشیدنی آوردند. نوروژ گفت: «با احترام، سرورم از سال‌ها پیش عهد کرده‌ام ننوشم!»

سلم اخم کرد: «در این منزل، دست‌زدن به صاحب

سرای جایی ندارد!»

نوروز گفت: «سرورم مرا عفو بفرمایید!»

سلم گفت: «برای بی‌احترامی؟ هرگز!»

نوروز گفت: «نه! برای این!»

نزدیک‌ترین سربازی را که دم‌دست بود به سمت خودش کشید. ضربه‌ای به پایش زد و گردنش را چرخاند و شمشیر سرباز را از غلافش بیرون کشید. سلم یکه خورد. دست بالا برد و به کمان‌داران علامت داد، اما تیری از کمان پرواز نکرد. به جایگاه تیراندازان نگاه کرد. آخرینشان با گلویی بریده و آبشار خونی بر سینه به زانو افتاد. جوانکی در لباس کمان‌داران، خنجر سرخش را با پر شال تمیز کرد. کلاه خود نقره‌ای‌اش را که درآورد، گیسوان طلایی‌اش پیدا شد. گل بود با پوششی مردانه. برای نوروز دست تکان داد. نوروز اخم کرد. این اخم همان چیزی بود که چند هفته بعد، هنگامی که گل در نبرد با اژدهای دندان‌دراز میان تخته‌سنگی گیر کرده بود، به او دلگرمی داد تا درد استخوان شکسته و در گوشت رفته را تاب بیاورد، تنها به امید دیدن دوباره‌ی آن چهره. نوروز فکر کرد می‌توانستم از پس همه‌شان بر بیایم. اینجا دیوار و جان‌پناه به قدر کافی دارد تا از گزند کمان‌داران در امان بمانم. جلو رفت و با دسته‌ی شمشیر به سر یک سرباز زد و با نوک تیزش شکم دیگری را پاره کرد. خون بیرون جهید و به لباس سفید نوروز چنگ زد. نوروز زیر لب گفت: «محال است هیچ‌کدام از این سربازان در نبردی واقعی شرکت کرده باشند.» دلش به حالشان سوخت. مرگی بی‌افتخار در انتظارشان بود. با اولین جهش خون، تنی چند از جوانکان سرباز، رخ سفید کردند و به بیرون گریختند. یکی که چهره‌ای خشن‌تر داشت و بی‌گمان فرماندهشان بود، با دیدن فرار زبردستانش نعره زد: «تنها زنان میدان جنگ را ترک می‌کنند و مردگان!»

و گردن یکی را که فرار می‌کرد گرفت. شمشیر را در شکم او فروکرد. تیزی تیغه، قفسه‌ی سینه را پاره کرد. از گردن گذشت و از فرق سر بیرون زد. چشمان سرباز در حدقه چرخید و خون از دهانش جاری شد. فرمانده شمشیرش را بیرون کشید. سرباز را رها کرد و به سمت نوروز آمد. در آن سوی بارگاه، گل که پایین آمده بود، شمشیر به دست،

با سه سرباز درگیر بود. ضربه‌ی یکی را که دفع می‌کرد، دومی و سومی حمله می‌کردند. موقعیت را نامناسب دید. یک لحظه که گارد اولی پایین آمد، از ضربه‌ی دومی کنار کشید. سومی را با پا به عقب هل داد، خنجر کشید و با نعره‌ای، خنجر را در زیر چانه‌ی اولی فروبرد.

فرمانده کمی از نوروز کوتاه‌تر بود. پوستی تیره داشت و زخمی عمیق بر چشم چپ که سوی چشم را برده بود. پیشانی بلند و دماغ پهن. جلو که آمد، بر روی زمین تف کرد. شمشیرش را بالا برد و بی‌مهابا حمله کرد. ضربه‌هایش قوی بود. شمشیر برای نوروز کوچک بود. مرد فرق سر نوروز را هدف گرفت. نوروز ضربه را دفع کرد و با تنه، مرد را به عقب پرت کرد. مرد، تیز جلو آمد. ضربه‌ای به‌سوی گلوی نوروز کشید. نوروز شانه عقب داد و پا پس کشید.

در آن‌سو، دو سرباز به گل نزدیک شدند. گل پا تیز کرد و به‌سمت دیوار دوید. دومی و سومی به‌دنبالش. به دیوار که رسید، پا به دیوار زد، اول راست و بعد چپ. بعد با نیم‌پرشی به پشتشان رسید. فریادی زد و به یک حرکت هر دو را از دم تیغ گذراند.

فرمانده دوباره به نوروز حمله کرد، این بار به جلوی ران. نوک شمشیر به پایش کشید. فرمانده با دیدن نتیجه‌ی کارش لبخند زد. نوروز از فرصت استفاده کرد. خودش را به چپ کشید، جایی که فرمانده دید کمتری داشت. با یک جهش خود را به او رساند. مچش را گرفت و پیش از آنکه فرمانده به خودش بیاید، با سر به صورتش کوبید، یک بار، دو بار، سه بار. دماغ فرمانده شکست و خون صورتش را پوشاند. داشت از حال می‌رفت که نوروز دستش را چرخاند و شمشیر را به شکمش نشاند. فرمانده به زمین افتاد و نوروز شمشیر بلندش را به دست گرفت.

سلم فریاد زد: «حلقه بسازید! حلقه!»

سربازها دوره‌شان کردند. با تمام کشته‌ها و فراری‌ها، تعدادشان به نصف رسیده بود، اما هنوز زیاد بودند. نوروز و گل پشت‌به‌پشت یکدیگر ایستادند.

نوروز گفت: «قرار بود بیرون قلعه منتظر بمانی!»

گل نفس‌نفس می‌زد. گفت: «می‌دانستم به سلم اعتباری

نیست؛ از تازگی شیوه‌های رزمم شگفت‌زده نشدی؟»
نوروز گفت: «بیشتر به بندبازهای دوره‌گرد می‌مانی تا جنگجو!»
با یک حرکت دو سربازی را که جرئت کرده بودند از حلقه‌ی
محاصره به سمتشان بیایند کشت، ضربه‌ای به شکم این و
ضربه‌ای به چشم آن.

گل، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با خودش گفت: «با
نزدیک شدن به پایان نبرد از خستگی نوروز استفاده می‌کنم و او
را می‌کشم، مثل آب خوردن. انتقام شکستم را می‌گیرم و با
نشان دادن سرش به دیگران شهرتم را بیشتر می‌کنم.» به
نوروز گفت: «به عقاب می‌مانم وقتی بخواهد خرگوش شکار
کند! سبک و تیزپرواز!»

ضربه‌ای به یکی از سربازها زد. سرباز عقب پرید و دستش
زخمی شد!

نوروز گفت: «عقاب وقتی در آسمان است می‌تواند بالا و
پایین برود. تو آنگاه که پا به دیوار می‌زنی و در آسمان عقاب
می‌شوی، به شکاری دم‌دست می‌مانی. این جماعت سرباز
نیستند، وگرنه کارت ساخته بود!»
ناغافل جلو پرید.

چهار سرباز پیش رویش یکه خوردند. خنجر این یکی را درآورد
و به قلب آن یکی زد. خنجر را بیرون کشید و گلوی صاحبش را
پاره کرد. دیگری را با ضربه‌ی شمشیر دونیم کرد و آخری را با
یک دست گرفت و از پنجره‌ی بارگاه به بیرون پرت کرد.
گل، گام بلندی برداشت. نعره‌ای زد و خنجرش را در چشم
سربازی کرد که به نوروز نزدیک می‌شد.

نوروز گفت: «از همه بدتر آنکه همیشه فریاد می‌زنی. اینجا
جنگ است. برای جنگیدن به جز شیوه‌های نو، به نفس کشیدن
هم نیاز داری. نگاه کن! در یک جنگ ساده هم نفس نفس
می‌زنی!»

گل گفت: «در همین جنگ ساده دو بار جانم را نجات دادم!»
نوروز گفت: «کمان‌دارها مشکل نبودند، آن سرباز هم هنوز
هفت قدم با من فاصله داشت.» و به سمت سلم رفت.
سلم عقب عقب رفت. فریاد زد: «جلویشان را بگیرید،

مفت خورها! جلویشان را بگیرید!»
گل به سمت سلم دوید. گفت: «خودم حقش را می‌گذارم کف دستش!» خواست فریاد بزند که یاد حرف نوروز افتاد. فریادش را خورد و دو سرباز پیش رو را مهمان تیغ‌های شمشیر کرد. سلم مست بود. گل جستی زد و قبل از آنکه سلم شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد خنجر گل به گردنش نشست. خون از جای زخم بیرون زد. باقی سربازها با دیدن مرگ سلم فرار کردند.

نوروز گفت: «در حرکات خیلی عجله داری! اصلاً به خنجر کوچکی که در دست راستش بود دقت کردی؟»
سلم به زمین افتاد. دستش باز شد و صدای برخورد خنجر با کف سنگی زمین در ساختمان سرسرا پیچید. خنجر کوچک خون‌آلود بود. نوروز گل را نگاه کرد. گل، دست بر پهلو گذاشته بود. خون از زیر دستش به راه افتاد. سفیدی چشمش در کاسه‌ی چشم چرخید و به زمین افتاد.

هیچ‌کس نمی‌دانست این یاس‌های صورتی از کجا می‌آیند. بعضی می‌گفتند پدر یاسمین، در پشت کوه‌های برفی، در عمق جنگل‌های نارون جادوگر بزرگی است و هر سال بهار با سحر و افسون ابرها را آبستن یاس می‌کند تا به این شکل زادروز تنها دخترش را شادباش بگویند. عده‌ی دیگری که به سحر و جادو باور نداشتند می‌گفتند پدر یاسمین بانو پادشاه آسمان‌هاست و ابرهای یاسی، پیام‌آور عشق او به دخترش هستند. عده‌ای دیگر که خودشان را مردان علم می‌دانستند می‌گفتند این ابرها از روی دشت یاس در آن سوی صحراهای خشک می‌گذرند، یاس‌ها را به درون خود می‌کشند و به این سرزمین می‌آورند. شب بود. گل بالای پشت‌بام قصر طلایی ایستاده بود. باران یاس بر سروصورتش می‌بارید، تندتر از همیشه. دستش را بالا برد تا چند گلبرگ بگیرد. پایین که آورد، دستش به خون آلوده بود. بالا را نگاه کرد. ابر قرمز بود و به خون آبستن. قطره‌های خون به دانه‌های انار می‌ماندند. تندتند بر سروصورتش می‌خوردند. صدای خنده‌ی مردم از

پایین قصر آمد. پایین را نگاه کرد. همه می‌خندیدند و او را به هم نشان می‌دادند. خودش را نگاه کرد تا دلیل خنده‌ی آن‌ها را بفهمد. دلش ریخت، مثل زمانی که زیر پای آدم خالی می‌شود. سعی کرد با گل‌های روی زمین پشت‌بام خودش را بپوشاند، تلاشی بیهوده. سربازها بالای پشت‌بام آمدند. می‌خواستند به او دست‌درازی کنند.

فریاد زد: «نه!» و از کابوس رها شد.

نوروز گفت: «بگذار محل زخم را تمیز کنم.»

گل چشم باز کرد. نوروز، پیریشان در لباس رزم و مرگ، خندان در جامه‌ی سیاه بر بالینش نشسته بود. نوروز سبیل می‌جوید. اولین‌بار بود می‌دید از چیزی نگران است. خوشش آمد. با صدایی ضعیف گفت: «نه! زخمی به بدن دارم! از نبردی قدیمی! تازه‌کارتر از امروز بودم. زخمی مرگ‌آور که مایه‌ی ننگ است...» از حال رفت. نوروز به‌دنبال طبیب رفت و مرگ بر بالین گل نشست، در انتظار و لب‌خندبه‌لب.

چند روز از حمام خون سلم گذشته بود. دختر سلم، سولماز، که خودش را در اتاقش زندانی کرده بود، با امان‌گرفتن از نوروز تسلیم شد و حاضر شد به عقد شروان دربیاید. گل، که همه به نام شروان می‌شناختندش، خطر را پشت‌سر گذاشته بود. طبیبان درباری که به هرکس در قدرت بود خدمت می‌کردند خنجر را آغشته به سمی خطرناک یافتند. سمی که سال‌ها پیش خودشان از گیاه ماه‌چشم ساخته بودند. گیاهی که فقط در همان سرزمین می‌رویید. برای همین پادزهرش را به‌خوبی می‌شناختند. در تمام مدتی که گل در بستر بود، از حال می‌رفت و به هوش می‌آمد، تب می‌کرد و بدن زخمی‌اش سعی می‌کرد با سم بجنگد، نوروز بالای سرش نشسته بود. روز اول که گذشت، بوی زیتون آرام‌آرام برگشت. نوروز خودش را مقصر می‌دانست. فکر می‌کرد بعد از پیمان همراهی بستن وظیفه داشت همیار و همراه او باشد. باید زودتر به او هشدار می‌داد از آن خنجر دوری کند. در تمام پنج روزی که آنجا نشسته بود دست شروان را گرفته بود و خودش را سرزنش می‌کرد. روز دوم، نوروز مست بوی زیتون

شد. بوی شروان بود و نوروز گمان کرد نشان از نزدیک شدن مرگش دارد. باعث شد خودش را بیش از پیش مقصر بداند. گل از روز دوم به بعد هر وقت چشم باز می کرد صورت نوروز را خیس اشک می دید، تا اینکه مرگ از انتظار خسته شد. کمی دورتر رفت و بازی شطرنج دیگری را شروع کرد.

گل که خوب شد، نوروز آماده ی رفتن شد. خنجر طلایش را از خزانه برداشت. آرام و از دور گفت: «خوشبخت باشیدا!» و رفت، سوار بر اسب. در راه گرزش را از زیر خاک درآورد و به راهش ادامه داد، تنها، مثل همیشه. با رفتنش گل احساس بدی پیدا کرد. انگار چیزی گم کرده باشد. سعی کرد ذهنش را با کارهایی مشغول کند که باید انجام می داد. از چند روز قبل از ورود به قصر، زمانی که با نوروز جزئیات نقشه را مرور می کردند، جوانکی شاعرپیشه را زیر نظر داشت. جوانی موطلایی و سفیدرو که بی شباهت به او نبود، آرام و سربه زیر و در میان مردم محبوب. به او گفت نمی تواند پادشاه این سرزمین باشد و حاضر است این پادشاهی را بی هیچ چشم داشتی به او بسپارد، به شرط آنکه دست از شعر و شاعری بردارد. جوانک، که همیشه سولماز را در رؤیاهایش می دید و در وصف زیبایی او شعرها سروده بود، باکمال میل قبول کرد و از آن به بعد نامش شد شروان پسر شروین. گل، کارها را که سامان داد راه افتاد تا به نوروز برسد، به دنبال گم شده ای که در ذهن داشت.

لبخنده لب و برق ستاره‌ها در چشمش پیدا

نوروز اگرچه برای دیدن گل از قصر خارج شده بود، در این مدت سعی کرده بود به هر شکل ممکن او را از ذهنش خارج کند. می‌دانست عشق ذهن را خالی می‌کند و نیروی رزم را به یغما می‌برد، همچون هزاران مردی که برای فکرکردن به معشوق سر خویش را از دست داده بودند. بعد از خروج از مرزهای پادشاهی شروان، برای فرار از یاد گل به هر دهکده‌ای که وارد می‌شد اگر مشکلی بود یا دشمنی دهشتناک می‌دید، با او درگیر می‌شد و آرامش را به دهکده بازمی‌گرداند. به این شکل در سه هفته‌ی بعد، هفت دهکده‌ی کوچک را از دست راهزنان و زورگیرها نجات داد، اما تصویری که از گل ساخته بود نیرومندتر از این‌ها بود.

نوروز به کاروانی رسید آشفته‌حال و پریشان، نظمش درهم‌شکسته و افرادش همه ترسان و لرزان. به سوی فردی رفت که ریشی سپید داشت و مویی کم‌پشت و به نظر می‌رسید در میان این جماعت جوان، راهبر باشد. پرسید: «مشکلی دارید پیرمرد؟»

به نظر نمی‌رسید پیر حرف نوروز را فهمیده باشد. به لاتین گفت: «من شوهر دایه‌ی فرزند پادشاه روم و مسئول کاروان هستم. پیش‌کاروان^(۱)، راهزنانی چهره‌افروخته و شمشیرآخته را دیده که به این سو می‌آیند. از ما و بارِ کاروانمان شنیده‌اند. اگر قصد فرار داری، الان بهترین وقت است که دارند سر می‌رسند!» نوروز چند کلمه بیشتر لاتین نمی‌دانست، اما ماجرا دستگیرش شد: راهزنان نزدیک می‌شدند. همه دورتادور کاروان حلقه زدند و با دست‌هایی لرزان شمشیر کشیدند. نوروز پیش رفت. اینجا بود که گل سر رسید. از دور نوروز را شناخت. نوروز به جماعت راهزن رسید.

بی‌هیچ حرفی به اولین سوار نزدیک شد. سواره، نیزه‌ی بلندی به دست داشت و نعره زد: «چه در توشه داری؟»

نوروز در جواب خنجرش را پرت کرد و گفت: «طلای بسیار!»
خنجر در هوا چرخید. برق خورشید به تیغهاش خورد و اول
چشم سواره را زد و بعد سینه‌اش را شکافت. نوروز به او رسید.
نیزه را از دستش گرفت و خنجر را از شکاف سینه‌اش بیرون
کشید. سواره به زمین افتاد، آرام و با صدایی خفه.
نوروز فریاد زد: «رئیس گروهتان کیست؟»
فردی قدکوتاه‌تر از بقیه که دندان‌هایی یک‌درمیان زرد و سیاه
داشت، سوار بر اسبی قدبلند و کشیده داد زد: «روبه‌رویت
نشسته بر اسب!». پارسی را مانند سوار افتاده‌برخاک با لهجه‌ی
عجیبی حرف می‌زد. انگار واژگان در دهانشان چرخ می‌خورد.
نوروز گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مرا مادرم نام مرگِ تو کرد!» (۲)

نوروز خنجرش را پرت کرد. رئیس تیز بود و ریزاندام. سر خم
کرد. خنجر از او گذشت، بر پیشانی پشت سری نشست و به
زمین کوبیدش. خندید. گفت: «مرا برق‌توسن نیز می‌گویند!»
نوروز به‌تاخت پیش رفت، نیزه‌به‌دست. به برق‌توسن رسید.
پیش از آنکه خنده‌اش تمام شود نیزه بر بدنش نشست. از
شکم وارد شد و از مهره‌ی سوم کمر خارج. نوروز با یک دست از
زین اسب بلندش کرد. خون از دهان برق‌توسن بیرون زد.
آن‌قدر سبک بود که به کودکی ده‌ساله می‌ماند. نوروز نیزه و
رئیس را به‌طرف تک‌درخت سرو پشت سرش پرت کرد. نیزه
تنه‌ی درخت را شکافت و برق‌توسن را به درخت جفت کرد.
گویی هیچ‌وقت از آن جدا نبوده است.

داد زد: «خواب‌زده شده‌ای از قهرمانان شاهنامه‌ای؟ بر این
درخت می‌مانی تا خوراک لاشخورها شوی!»
باقی راهزنان با دیدن زور بازوی نوروز افسار اسب را کشیدند و
فرار کردند.

نوروز پیش رفت و خنجرش را از جملجه‌ی راهزن بخت‌برگشته
بیرون کشید.

گل از دور نبرد نوروز را با راهزنان دید. تیری نشانه رفت. نوروز
در چنگش بود. کمان ناله کرد، گل هم. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی
چشمش سر خورد و پایین ریخت. پیش از آنکه به شن‌های
داغ برسد گل کمان را پایین آورد. چشم‌هایش را

بست. گوشه‌ی قلبش دوست داشت بار دیگر زخمی شود تا
نوروز به بالینش بنشیند و دستش را بگیرد. می‌دانست نباید
عاشق او شود. چنین عشقی برایش گران تمام می‌شد.

یاسمین تازگی شیرینی‌های تازه از اجاق درآمده را داشت،
گرمای تابستان را در سینه و خوی اسب‌های وحشی را در بالین.
کم حرف می‌زد. همیشه لبخند به لب داشت و برق ستاره‌ها را
به چشم، دندان‌های برفی و چشم‌های میشی. اما آنچه او را
خاص می‌کرد نگاه دقیقش به رفتار دیگران بود. همیشه
می‌دانست حرفش را کجا و چه وقت بزند که به دل بنشیند.
قیصر روم به آتش برگ خشک شبیه بود. سریع گر می‌گرفت و
سریع‌تر خاموش می‌شد. یاسمین خوب می‌دانست چگونه از
این آتش سفید دور بماند، چه زمان آتش را زنده نگه دارد و
چه وقت آبی باشد بر روی حرارت آن و خاموشش کند.
همین‌ها باعث شده بود قیصر با وجود میل شدیدش برای
داشتن فرزند، در تمام این سال‌ها زنان دیگر را حتی به
دروازه‌های خیال خود راه ندهد.

نوروز با کاروان به قصر آمد و تازه متوجه شد کاروان چه کسی
بوده است. از پیشینه و مقصدش پرسیدند و از او در مقام
مهمانی گران‌مایه پذیرایی کردند. حرفی از علاقه‌اش به گل نزد.
ساعتی بعد، قیصر او را فراخواند. ستون‌هایی بزرگ در سراسر
دربار بود با نقش برجسته‌هایی از سر شیر. دو ستون انتهایی به
رنگ فیروزه بود. تزئینات یادآور معماری ایرانی بود. هوا بوی
یاس می‌داد. قیصر بر تخت پادشاهی نشسته و یاسمین‌بانو با
لباسی فیروزه‌ای کنارش ایستاده بود.
نوروز تعظیمی کوتاه کرد.

یاسمین‌بانو به پارسی گفت: «قیصر می‌خواهند از رشادت‌های
شما قدردانی شود. اگر خواسته‌ای دارید، بگویید!»
نوروز جاخورد. گفت: «دیدن هم‌زبان در سرزمینی بیگانه امید
به همراه می‌آورد.» نفسی تازه کرد و ادامه داد: «خواسته‌ام
رسیدن به گل است، دختر پادشاه.»

پادشاه نام گل را که شنید چهره‌اش سرخ شد. دسته‌ی تخت را
فشرده. گفت: «چه می‌گویید این جوانک گستاخ درباری

گل؟ از کجا باخبر شده؟»

یاسمین بانو رو به قیصر پاسخ داد: «تمام کشور می‌دانند سرورم. خواسته‌اش ازدواج با گل است. ما که نمی‌توانیم تا ابد او را اینجا نگه داریم! می‌توانیم؟»

قیصر جواب داد: «می‌توانیم... می‌توانیم... اگر بخواهیم، می‌توانیم...» با هر کلمه آب دهانش به بیرون می‌پاشید. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «در هر حال چند ماهی‌ست قصر را ترک کرده! بی‌خبر و بی‌خدا حافظی!»

کمی مکث کرد. لبخندی به لبش نشست. گفت: «بگذار ببینیم این جوان با این درشتی پیکر چه در کیسه دارد؟!» یاسمین بانو لب گزید: «سرورم! قرار بر این بود که از او قدردانی شود نه اینکه به آغوش مرگ فرستاده شود!» قیصر گفت: «درست است، اما این موضوع قبل از آن بود که به دندان خراب اژدهای مریض دست بزنند!»

چند ساعت می‌شد که گل به شهر رسیده بود، اما پوششی به چهره گذاشته بود. نمی‌خواست کسی از حضورش آگاه شود. شهر به تکاپو افتاده بود. خوب می‌دانست شهر زمانی این‌گونه می‌شود که قیصر فردی را محکوم به مبارزه با غلام آسیلیسکایی کند. درشت‌هیکل‌ترین مبارزی که مردم شهر دیده بودند غلام بود که هر روز از دیروز قوی‌تر می‌شد. هر فرد را به شکلی متفاوت می‌کشت و در این راه بسیار خلاق بود. تنها کسی که تا به امروز توانسته بود غلام را شکست دهد گل بود. اما حالا با تمام ماجراهایی که پشت سر گذاشته و زخم‌هایی که برداشته بود، شک نداشت غلام از ترس جان‌ش اجازه داده مبارزه را برنده شود. دوباره احساس حماقت کرد. صدای زنگ که آمد فهمید مبارزه شروع شده است. در خیابان اصلی شهر، میدان جنگ بزرگی به دستور قیصر و به همین منظور ساخته شده بود تا بردگان و مزاحمان را به نبرد با غلام آسیلیسکایی در بیاورند. دلش ریخت. تا میدان کلی راه بود. لب گزید. گفت: «تو هنوز یک باخت به من بدهکاری! حق نداری بمیری!»

غلام جلو آمد. تقریباً دو برابر نوروز بود، قد بلند و درشت اندام. با شکمی بزرگ و جلو آمده. به سمت نوروز آمد. خم شد تا کمر او را بگیرد. نوروز فرصت را غنیمت شمرد. بر روی زانوی خم شده‌ی غلام پرید. جهشی کرد و خودش را به صورتش رساند. با آرنج به غبغب بزرگش زد. غلام خندید، قاه قاه و با صدایی کش‌دار. خواست نوروز را به زمین بکوبد، اما نوروز پایش را به کتف غلام زد. جهش بزرگی کرد و چند متر عقب پرید. غلام با وجود هیکل بزرگش سریع‌تر از آن بود که به نظر می‌آمد. تیز جلو آمد و پایش از آنکه پای نوروز به زمین برسد، با پشت دست به شکمش کوبید. نوروز به دیوار چوبی میدان جنگ خورد و نفسش بند آمد. فریاد هوی جمعیت بلند شد. تخته‌های چوبی به صدا افتادند و گرد و خاک زیادی به پا شد. نوروز درجا بلند شد. درد داشت، اما نه زیاد. از میان گرد و خاک به پیش رفت. جمعیت، انگار نوروز از مرگ برگشته باشد، جیغ کشیدند و با پای کوبیدن تشویقش کردند. غلام مشت زد، محکم و با قدرت. نوروز می‌توانست از مسیر مشت کنار بکشد، اما مشتش را با مشت جواب داد. مشت‌هایشان با صدای گرومب بلندی به هم خورد. جمعیت یک لحظه نفسشان را نگه داشتند. چهره‌ی هر دو مبارز درهم رفته بود. غلام پا پس کشید. درد در چهره‌اش پیدا بود. جمعیت گویی جانی دوباره گرفته باشند غلام را هو کردند. غلام دست جلو برد و ناگاه نوروز را از کمر گرفت. دست دیگرش را هم پیش آورد تا گردن نوروز را بشکند که یادش آمد آخرین نفر را به همین شکل کشته است. پشیمان شد. زانو خم کرد تا کمرش را بشکند. بوی زیتون در هوا پخش شد. غلام سر جایش ماند. گویی خشکش زده باشد. تمام تماشاگران مرد مست بوی زیتون شده بودند، چشم‌پسته و لب‌خند به لب، همه جز قیصر، پدرش، که این بو را خوب می‌شناخت. نوروز نفس عمیقی کشید. مثل غریقی که تازه سر از آب بیرون آورده باشد، تشنه‌ی هوا. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، خشنود و آسوده. اما سریع به خودش آمد. از دست غلام بیرون خزید. گل از میان جمعیت پیدا شد، در جامه‌ای مردانه. شنل بلند خاکستری‌رنگی به تن داشت و کلاهش را به سر کشیده بود. سوزنی را آغشته به سم ماه‌چشم در لوله‌ی کوچکی گذاشت. نشانه گرفت. در لوله

فوت کرد و سوزن یکراست به گردن غلام نشست. غلام با لبخند دست به گردنش گذاشت و چشمانش در حدقه چرخید. نوروز گل را ندید. جهش بلندی کرد. با آرنج به فرق سر غلام زد و غلام با شکم به زمین افتاد.

یاسمین گفت: «قیصر می‌گوید باید بدون کمک دیگران با این غول بیابانی می‌جنگیدی!»

نوروز گفت: «مگر از چه کسی کمک گرفتم؟»
قیصر دوباره جوش آورد و به یاسمین‌بانو گفت: «بگو گیرم نمی‌دانی بوی زیتون برای چه کسی است، ندیدی دست به گردنش گذاشت این غلام بدبخت و جان داد؟ ندیدی؟ اگر تاج‌وتخت مرا می‌خواهد، باید اژدها را از میان بردارد. همین!»
یاسمین دست بر روی دست قیصر گذاشت تا آرام گیرد.
گفت: «کسی تاج‌وتخت را نمی‌خواهد. دخترت را می‌خواهند!»
قیصر زیر لب گفت: «زنجیرند به هم! اولی برود، دومی هم می‌رود!»

یاسمین رو به نوروز گفت: «می‌گویند بوی زیتون برای قهرمانی است که به غریبه‌ها کمک می‌کند! این خارج از شرط است. اگر در آرزوی رسیدن به گل هستی، باید اژدهای دندان‌دراز را از میان بردارید!»

نوروز زمانی به اژدها رسید که پای گل در میان تخته‌سنگ
 بزرگی گیر کرده بود. دست راست و نیمی از گردنش سوخته و
 موهای کنار گوشش کز خورده بود. اژدها کمی دورتر نعره می‌زد.
 گل به یاد چهره‌ی نوروز با حرکتی سریع پایش را تکان داد. درد
 به چهره‌اش دوید و فریادی خفه کشید. پا رها شد، اما مشخص
 بود استخوان از مچ شکسته و در گوشت فرو رفته است. در
 جامه‌ی مردان بود. نوروز مردی دید زخمی، سرتاپا سفیدپوش
 که پارچه‌ای بر سر کشیده تا زیر گردن. جلو رفت. بوی زیتون در
 فضا پخش شده بود. گل می‌دانست رنگ سفید کمتر توجه
 اژدها را جلب می‌کند. برای همین سرتاپا سفید پوشیده بود.
 اژدها چشمان تیزی داشت و هر حرکتی را می‌دید. پوشش
 سفید فقط برای ثابت ماندن خوب بود.
 اژدها دهان باز کرد. با صدایی بلند غرید و آتش نفسش را به
 سوی نوروز روانه کرد. نوروز جستی زد و پشت اولین تخته‌سنگ
 پنهان شد. نیزه‌ای که همراه آورده بود کمی آن‌سوتر افتاده
 بود، نیزه‌ای بلند و از جنس فولاد. نوروز معلقی زد. با یک دست
 نیزه را برداشت و با دست دیگر خودش را از زمین بلند کرد.
 به‌سمت اژدها دوید و با تمام قدرت نیزه را پرت کرد. نیزه پرواز
 بلندی کرد. سوت‌کشان به‌سمت قلب اژدها رفت و به فلس‌های
 قرمز سینه‌اش خورد. تلق صدا کرد و مانند میخی زنگ‌زده به
 زمین افتاد، نوک تیزش له شده بود. اژدها که دوباره نگاهش
 به نوروز افتاده بود نیم‌چرخ زد و با دم بلندش محکم به تخت
 سینه‌ی او زد. نوروز چند متر به عقب پرت شد و از هوش رفت.
 گل فرصت را از دست نداد. کمان سفید بزرگش را به دست
 گرفت. تیری بر کمان کشید، بزرگ و با تیغه‌ای فولادی. سیم را
 آن‌قدر کشید که صدای جیرجیر چوب کمان بلند شد. تیر رها
 شد و با سرعتی زیاد به‌سمت چشم اژدها رفت. اژدها تکان
 خورد، تیر به فلس فک پایینی‌اش خورد و در هم شکست.
 اژدها دندان‌های درازش را نشان داد و از خونی که پای
 شکسته‌ی گل پس داده بود جای او را تشخیص داد. به‌سمتش
 حمله کرد. گل وزنش را به پای سالم انداخت و چند پرش
 پشت‌سرهم به عقب زد.
 نوروز به هوش آمد. تمام وجودش درد داشت. دست چپش
 غرق

خون بود و احساس کرد چند دنده‌اش شکسته است. جلوی خون‌ریزی را گرفت. آرام بلند شد و آخرین پرش به عقب گل را دید. شیوه‌ی مبارزه‌اش برایش آشنا بود.

گل پارچه‌ای سفید به محل زخم بست و اژدها دوباره گمش کرد. گل کمان کشید. این بار کمی بالاتر از چشم را نشانه گرفت. زه را کشید و صدای جیرجیر چوب دوباره بلند شد. نفس عمیقی کشید. به موی سیاه یاسمین‌بانو فکر کرد، به گونه‌های سفید قیصر که همیشه از شرم و خشم سرخ می‌شد و به نوروز وقتی که سبیل‌هایش را ریزریز به دندان می‌گرفت. تیر را رها کرد. تیر اوج گرفت. بالا رفت. بالا و بالاتر و بعد یک‌راست به چشم اژدها نشست. اژدها چون سگی زخمی نالید. نوبت نوروز بود. با درد پیش رفت. از ضربات بی‌هدف دم‌گرزمانند اژدها دوری کرد. یکی به راست، یکی به چپ و دوباره به راست و بعد روی دمش پرید. پیش رفت و به کمر رسید. جلوتر رفت. از فلس‌های گردن بالا رفت. بر روی سر که ایستاد، اژدها تازه متوجه او شد. سرش را به این‌سو و آن‌سو تکان داد تا موجود دوبا را به زمین بیندازد. نوروز سریع شمشیر بیرون کشید و در میان فلس‌ها فروکرد. حیوان جیغ کوچکی کشید. نوروز سعی کرد شمشیر را بیشتر فروکند، اما پوست اژدها به سختی سنگ بود. گرز به دست گرفت و بر روی دسته‌ی شمشیر کوفت؛ یک بار، دو بار، سه بار، ده بار، اما بی‌فایده بود. اژدها بی‌قرار پنجه می‌کشید نوروز را به چنگ بیاورد. نوروز در میان ضربه‌ها حواسش بود از دست اژدها در امان بماند. با ضربه‌ی دهم، نوروز نفس‌نفس‌زنان عقب نشست. لحظه‌ای چشم بر هم گذاشت. نفس عمیق کشید. چشم باز کرد. سر خم کرد و از چنگ اژدها کنار رفت. دورخیز کرد. دوید، به سرعت. درد را نادیده گرفت. جهش بلندی کرد. گرز را با دو دست بالای سر برد، کمر را قوس داد و با ضربه‌ای محکم پایین آوردش.

شمشیر با صدای دنگ بلندی، شبیه زنگ ناقوس کلیسا، در سر اژدها نشست. مردمک نارنجی چشم‌های اژدها ریز شد. سرش را بالا گرفت. نوروز لیز خورد و دسته‌ی شمشیر را گرفت. اژدها زوزه‌ی بلندی کشید، طولانی و غم‌انگیز، چون گرگی زخمی که به هم‌مسیرانش بدرود می‌گوید. دست‌هایش که ستون هیکل فولادی‌اش بود در هم شکست. اول با شکم و بعد با سر

به زمین خورد. درست جایی که گل ایستاده بود. گل چند پرش به راست و چند جهش به پشت زد و از خطر جست. زمین لرزید. نوروز آرام پایین آمد. گل لبخندی به لب داشت از شیوه‌ای که نوروز به کار برده بود. نوروز جلو آمد. گفت: «شروان؟»

گل جا خورد. نوروز گفت: «با وجود پیمانی که بستیم، مرا تا اینجا تعقیب کرده‌ای؟ قصد جانم را داری؟» گل سعی کرد چیزی بگوید، اما ذهنش کار نمی‌کرد. صدایش را کلفت کرد و گفت: «چه می‌گویی غریبه؟ شروان کیست؟» نوروز دست به خنجر برد: «شروان، تویی که قصد بازی داری! نقاب هم که به چهره داشته باشی، شیوه‌ی رزمت نشان از تو دارد. مگر رسیدن به سولماز آرزویت نبود. مگر همراهی‌ات نکردم؟»

گل گفت: «شاید غریبه‌ای باشم آموزش‌دیده از استاد رزم شروان!»

نوروز گفت: «شاید، نقاب از چهره برکش!» گل گفت: «هرگز!» و رو برگرداند تا برود. نوروز گام برداشت و در لحظه‌ای کوتاه جلویش سبز شد. گل گفت: «همراهی خوبی بود غریبه‌ی درشت‌خوی! نگذار همه‌چیز خراب شود!»

نوروز دست به نقاب گل برد. گل خنجر بیرون کشید و به دست او زد. نوروز ضربه را با خنجر طلائشان پاسخ داد و به سمت گل خیز برداشت. گل دیگر طاقت درد پای زخمی‌اش را نداشت. استخوان به رگ‌پوی می‌خورد و زق‌زق می‌کرد. یک لحظه که درد بالا گرفت، نوروز توانست به اندازه‌ی کافی به گل نزدیک شود تا نقابش را بردارد. گل یکه خورد. پای زخمی‌اش به زمین گیر کرد و با پشت به زمین خورد. نای نفس‌کشیدن نداشت. تازه همه‌چیز برایش آشنا آمد. زمین ترک‌خورده از گرمای نفس اژدها. درخت‌هایی که تک‌وتوک اینجاوآنجا آتش گرفته بودند. آسمانی آبی با ابرهایی پنبه‌ای. خودش که بر زمین نشسته بود و نوروز که خون بر گوشه‌ی دهان جلو می‌آمد. این همان صحنه‌ای بود که بر پشت فرخ‌روز دیده بود. گویی تمام این ماجرا یک بار قبلاً اتفاق افتاده باشد. نوروز جلو آمد و زانو زد.

خنجر به دست گفت: «نمی‌خواهی به معشوقت بگویم در تب عشقش می‌سوختی؟!»

گل آرام سر تکان داد! چشم‌هایش را بر هم گذاشت. نوروز خنجر عقب برد تا بر نرمی گلویش بکشد.

گل گفت: «من گل هستم!» مدت‌ها بود با صدای خودش حرف نزده بود، انگار از فاصله‌ای دور می‌شنیدش.

نوروز تردید کرد، دوباره. گفت: «چه می‌گویی؟»

گل به‌سختی نفس می‌کشید: «من گل، دختر باران‌های یاس، تنها فرزند پادشاه روم هستم. مدتی است بی‌خبر از قصر بیرون زده‌ام تا مهارت‌هایم را در میدان جنگ بسنجم. در جامه‌ی مردان به این‌سو و آن‌سو می‌روم. تا اینکه با فرخ‌روز آشنا شدم. خال‌کوبی رنگی بزرگی بر پشت دارد که در آن نقش‌ها جان می‌گیرند، سخن می‌گویند و سرنوشت هر فرد را به او نشان می‌دهند.»

انگشتی را که نشان پادشاهی بر روی آن نقش شده بود به نوروز داد. نفس عمیقی کشید. درد با نفس‌کشیدن به تکتک استخوان‌هایش می‌رفت. ادامه داد: «و نقش‌ها گفتند و نشانم دادند که سرنوشت من این است عاشق مردی شوم که به دستش کشته خواهم شد.» و نوروز را نشان داد.

گل گفت: «سواره‌ای فرستادم و تو را از سرزمینت دور کردم. اولین‌بار خواستم پیش از آنکه سرنوشت به حقیقت نزدیک شود، تو را بکشم. آن غروب کنار رودخانه! اما نشد و به ناچار سراغ نقشه‌ی دوم رفتم!»

نوروز چند بار دهانش را باز کرد، اما چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و گل را نگاه کرد. گل گفت: «در آن جنگ با سلم قصدم این بود با نزدیک‌شدن ماجرا به پایان، از خستگی و شلوغی استفاده کنم و تو را بکشم!»

نوروز گفت: «و چرا نگذاشتی کمان‌داران کارم را تمام کنند؟ چرا همان زمان که کمان‌داران را به کام مرگ فرستادی خدنگی مهمانم نکردی؟»

اشک‌های گل ناخواسته به راه افتاد. گفت: «نمی‌خواستم کسی غیر از خودم افتخار کشتن را داشته باشد. تیرانداختن هم دور از احتیاط بود. سرعتت را در پس‌کشیدن به یاد داشتم. اگر از تیر دور می‌ماندی، از هدفم دور

می‌ماندم. اما به هر حال آن اشتباه احمقانه پیش آمد و تا یک قدمی مرگ رفتم! سم خنجر سلم را می‌گویم!»
نوروز بلند شد. چند قدم عقب رفت و گفت: «دیگر کجا قصد جانم را کردی؟»

گل گفت: «هنگام نبردت با برق‌توسن. خواستم، اما نتوانستم. بعد از به هوش آمدن تلاش کردم یادت را از ذهنم بیرون کنم. نمی‌خواستم عاشق مردی باشم که قرار است به دستش کشته شوم. اما همیشه همه چیز همان گونه که می‌خواهی پیش نمی‌رود! الان اگر اینجا هستم، برای این است که نمی‌خواستم به صف مردانی بپیوندم که برای رسیدن به من خوراک اژدها شده‌اند. حالا در بستر مرگ هستم، در برابر مردی که عاشقش شده‌ام، اگر عشق همین باشد که بخواهی از او دور نباشی، بخواهی همیشه نگاهش کنی و با او باشی!»
جایی را نگاه کرد که مرگ نشسته بود، زیر سایه‌ی کوچک درخت نیم‌سوخته‌ای در سمت چپش.

نوروز گفت: «تو سرنوشت را باور داری؟»

گل گفت: «تو باور نداری؟»

نوروز گفت: «نه، معلوم است که باور ندارم! زندگی اگر از پیش نوشته شده باشد، پس ما چه هستیم؟ نقش ما چیست؟»

گل گفت: «بعضی چیزها هستند که لازم نیست آن را باور داشته باشیم. همیشه هستند، چه باور داشته باشی چه نه! شاید سرنوشت تو این باشد که سرنوشت را باور نداشته باشی! کسی چه می‌داند؟ پس گمان می‌کنی آن نقش‌ها از کجا در مورد دیدار من و تو می‌دانستند؟»

نوروز گفت: «فکر نمی‌کنی با گفتن آنچه در نقش‌ونگار پشت فرخ‌روز دیده‌ای، آن را تغییر داده‌ای؟ به من بگو چرا باید زنی را که این همه راه برای دیدنش آمده‌ام و حال فهمیده‌ام او نیز عاشق من است بکشم؟ بی‌گمان آنچه بر پشت فرخ‌روز نمایان می‌شود حقه‌ایست شیطانی.»

گل گفت: «نمی‌دانم، از خودت بپرس.»

نوروز جلو آمد. خنجر را به غلاف برگرداند. دست جلو برد تا دست گل را بگیرد. گفت: «زود باش. در افسانه‌ها آمده هرکس اژدها را می‌کشد باید آداب دیگری نیز به جای

بیاورد.»

گل دست او را گرفت و به آرامی بلند شد، با لبخندی به لب و اخمی بر چهره.

خون اژدها مانند چشمه‌ای از بالای شمشیر می‌جوشید، گرم بود و ارغوانی‌رنگ. به رسم افسانه‌ها، هر یک به دور از دیگری تن به خون دادند. حواسشان بود تا تمام بدن با خون شسته شود. پاشنه‌ی پا را شستند. چشمانشان را هم باز گذاشتند تا خون آن‌ها را هم بشوید. دقت کردند مبادا برگ، سنگ‌ریزه‌ای، چیزی به بدنشان بماند و خون به آنجا نرسد! بی‌آنکه بفهمند، چند قطره از خون اژدها از گوشه‌ی گلویشان پایین رفت. آداب شست‌وشو که تمام شد گل و نوروز متوجه شدند زخم‌هایشان بهبود یافته است. چند لحظه بعد دیدند پیرمردی سپیدموی به آن‌ها نزدیک می‌شود. مرگ بود. گفت: «راه من و تو از همین جا جدا می‌شود.»

گل شگفت‌زده شد، هم از اینکه نوروز او را می‌دید و هم اینکه این دومین بار بود مرگ با او حرف می‌زد. همیشه در سکوت دنبالش می‌کرد. اولین بار زمانی بود که تازه وارد قصر طلایی شده بود. یک روز بیشتر نداشت. آن روز، مرگ موهای کوتاهش را به عقب داده بود و لباسی یک‌دست صورتی به تن داشت. جلو آمده بود. دست راستش را گرفته بود و گفته بود: «سلام. من مرگ هستم. قرار است امروز مسافرم باشی!» چند بار سعی کرده بود از او پرسش‌هایی کند، اما مرگ تنها با لبخند او را نگاه می‌کرد. پرسش‌های زیادی بود که سال‌ها می‌خواست از او بپرسد.

گل به خودش آمد. گفت: «چرا این‌گونه شده‌ای. نوروز چرا تو را می‌بیند؟»

مرگ گفت: «زندگی من به پایان رسیده است و باید بروم. شما هر دو از خون اژدها نوشیده‌اید و نامیرا شده‌اید. نامیراها تمامی مرگ‌ها را می‌بینند!»

گل پرسید: «کجا می‌روی؟»

مرگ آرام گفت: «مرگ من برایم دست تکان می‌دهد. همان جاست. لباسی سیاه به تن کرده و داسی بزرگ به دوش دارد.

می‌توانی ببینی. درست است؟»
گل سر تکان داد. پرسید: «یعنی تمام آدم‌ها می‌توانند مرگشان را ببینند؟»
گفت: «فقط آن‌هایی که از همان آغاز باید بروند! نامیراها و مرگ‌هایی که کارشان در این دنیا تمام شده است.»
پرسید: «مرگ‌ها هم مرگ دارند مگر؟»
مرگ سر تکان داد. لب‌خند نمی‌زد.
پرسید: «چرا مرگ تو این‌قدر تاریک است؟ چرا داس به دوش دارد؟»
گفت: «هرکس مرگش را آن‌گونه که دوست دارد تصور می‌کند.»

پرسید: «تو می‌دانی سرنوشت من چیست؟»
مرگ شانه بالا انداخت: «نمی‌دانم! اگر سرنوشتی در کار باشد، شاید سرنوشت تو این باشد که همیشه آن را تغییر دهی. از وقتی با تو هم‌مسیر شده‌ام بیش از بیست بار باید می‌رفتی اما مانده‌ای و جنگیده‌ای! تشویقت نمی‌کنم! این کارت زندگی مرا نابود کرد! حال تو نامیرا شده‌ای. دیگر به من نیازی نیست! باید بروم!» و رفت.

گل گفت: «آن که دیدی مرگ بود و از کودکی همراه و هم‌نشینم. هر بار که به دام می‌افتادم به سراغم می‌آمد تا در فرصت مناسب مرا با خودش ببرد. آن بار که خواستی با گرز بر سرم بکوبی و آن بار که بر بالین افتاده بودم از سم، در کنارم بود!»

نفس عمیقی کشید. اضافه کرد: «اگر هنوز بر سر حرفت هستی، به قصر بیا و با اصرار مرا از پدرم خواستگاری کن!»
به سمت قصر راه افتاد.
به قصر که رسید، بی‌آنکه خودی نشان بدهد، به اتاقش رفت.
خنجر سرخش را در جعبه گذاشت. تنی به آب زد. لباس صورتی‌اش را به تن کرد. لباس از برگ گل‌های یاس بود و دنباله‌ی بلندش زمین را با ناز نوازش می‌کرد. تاج الماس‌نشانش را بر موهای طلایی کوتاهش نشانده. سرخ بود

با نقش ققنوسی که گرد جهان می‌گردد. در آینه‌ی تمام‌قد
نقره‌ای، خودش را نگاه کرد. لبخند زد. آرام‌آرام گام برداشت و به
سرسرای قصر رفت. قیصر بر تخت پادشاهی نشسته و
یاسمین‌بانو در کنارش بود. با دیدن گل لبخندی بر لبان هر دو
نشست. یاسمین‌بانو کار خودش را کرده بود و قیصر عصبانی
نبود. شب شده بود. جغدی در دوردست هوهو می‌کرد. صدای
شیپور آمدنِ مهمان در بارگاه پیچید. درهای بزرگ سرسرا باز
شدند و نوروز وارد شد.
با آمدن نوروز، گل شکفت. لبخند به لب و برق ستاره‌ها در
چشمش پیدا.

Eliza book
Eliza_books

۱. آنکه به پیش می‌رود و امنیت مسیر کاروان را می‌سنجد

۲. یکی از مصرع‌های شاهنامه‌ی فردوسی. اشکبوس نام رستم را می‌پرسد و رستم این‌گونه پاسخ می‌دهد: «مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد»

Eliza book
Eliza_books